



# بازخوانی نقش

محمد رحیم اخوت

نویسنده، پژوهشگر و منتقد ادبیات

من سال‌هاست - به قول خودم - بر نگفته‌ها و نهفته‌های داستان، یعنی آن چیزی که داستان مدرن را از قصه‌های قدیمی متمایز می‌کند، تأکید کرده‌ام؛ و آن نگفته‌ها و نهفته‌ها را «لایه‌ی زیرین متن» نامیده‌ام. اما این را هم می‌دانم که نویسنده‌ی داستان، پیر یا جوان، ورزیده یا تازه‌کار، قرار نیست بر مبنای توصیه‌های دیگران، داستان بنویسد. حتّاً اگر منتقد یا داستان‌نویسی صاحب‌نام باشد. این بنده‌ی پراگنده‌خوان که اصلاً محلی از اعراب ندارد.

اما این را هم اضافه کنم که نثر تر و تمیز و حال و فضای خاص و شخصیت شکل‌گرفته و خون‌دار «نورا» و میل مکتوم او به «حبیب» هم چیز کمی نیست؛ هرچند نه مرا به‌عنوان یک خواننده قانع می‌کند؛ نه تشویش «نورا» - این پرنده‌ی بی‌بال و پر را - به جایی می‌رساند. احتمالاً برای همین هم هست که این دخترک بی‌زبان، در پایان داستان، «دست به زانو بلند» می‌شود و «بی‌اینکه به حیاط نگاه کند فتیله‌ی چراغ را پایین» می‌کشد و «به سمت اتاق خواب» می‌رود. چه بسا نویسنده بعدها که این داستان را بازخوانی کند، آن را یک جوری، آن‌طور که می‌خواهد و می‌پسندد، ادامه بدهد و به سرانجامی برساند. برخی از نویسندگان این کار را کرده‌اند. مثلاً میلان کوندرا. او هم بعد از نوشتن داستان کوتاه «جسم و جان» (به ترجمه‌ی زنده‌یاد احمد میرعلایی)، آن‌را به شکل یک رمان درخشان (سبکی تحمل‌ناپذیر هستی، که با عنوان «بار هستی»، به ترجمه‌ی هرمز همایون‌پور - اگر درست به یادم باشد) بازآفرین کرد. رمان درخشانی که فیلم سینمایی درخشانی هم از آن ساخته شد.

داستان - یا طرح - «نقش» به گمان من چنان ظرفیتی را دارد - به شرط این که قاپ‌بازی آقایان، بیش از این، کش پیدا نکند.

اصفهان

سه‌شنبه ۲۹ دی/۱۳۹۴

داستان در واقع شرح نهفته و ناگفته‌ی دخترکی است که همچون پرنده‌ی بی‌بال و پر، در لانه‌ی در بسته محبوس مانده و «اجازه‌ی بیرون رفتن» ندارد. ما هم مثل اسماعیل، فقط «سایه‌ی نورا» را می‌بینیم «که از پشت شیشه‌های رنگی در چوبی» اتاقی در بسته، می‌رود و می‌آید و «روی پا بند» نیست. «نورا» سرش به گردگیری «سفال‌های رنگ و وارنگ کار دست حبیب» گرم است؛ و وقتی «پر دامنش به گلدان لاجورد کار دست حبیب» می‌گیرد و «گلدان هزارتکه» می‌شود «دلش گواهی بد» می‌دهد. اینجاست که خواننده‌ی داستان بویی از ماجرا یا یک گره‌ی داستانی به مشامش می‌رسد و او را به خواندن ادامه‌ی ماجرا برمی‌انگیزد. به‌ویژه که هوا هم «خراب بود و آسمان قرمز دم غروب از ابرهای سیاه پُر می‌شد و گاهی برق رعدی خانه»، یعنی قفس این پرنده‌ی محبوس، یعنی «نورا» ی «تازه‌سال» را روشن می‌کند. دخترک «از صبح [...] دلش گواهی بد» می‌دهد؛ و تقریباً همه‌ی مقدمات - فضا و اشاره‌ها و رفتار آدم‌های داستان - برای یک رویداد داستانی آماده است. اما نمی‌دانم چرا نویسنده از این فضای حاضر و آماده استفاده نمی‌کند؛ و به جای آن اتفاق بد یا خوب، آدم‌های داستان را به یک قاپ‌بازی بی‌رنگ و آب و می‌دارد. چه بسا این بازی چندان بی‌رنگ و آب هم نباشد؛ و فقط من که قاپ‌بازی بلد نیستم، چندان چیزی از آن دستگیرم نمی‌شود!؟

«نورا»، این پرنده‌ی بی‌بال و پر محبوس، «در دفترچه خاطراتش» می‌نویسد: «حس می‌کنم امشب تکه‌ای از جانم کنده می‌شود». این جمله و تمام آن مقدمات، مرا - و احتمالاً خواننده‌های دیگر را - برای یک اتفاق یا ماجرای خارق‌العاده آماده می‌کند. نه. هیچ خبری نیست. آقایان قاپ‌بازی‌شان را می‌کنند و «صدای رعد و پرنده‌ی شوم» هم اتفاق خاصی در پی ندارد. ناچار «نورا» برمی‌خیزد و «بی‌اینکه به حیاط نگاه کند فتیله‌ی چراغ را پایین» می‌کشد و می‌رود در اتاقش می‌خواهد.